

شهید بهشتی به روایت خودش

آئینه تمام نمای هر شخصی را همان فرد به خوبی می‌تواند مشخص کند. این گفتگو با شهید بهشتی پیرامون زندگی‌شان در سال 1360 انجام شده است.



آئینه تمام نمای هر شخصی را همان فرد به خوبی می‌تواند مشخص کند. این گفتگو با شهید بهشتی پیرامون زندگی‌شان در سال 1360 انجام شده است.

به گزارش گروه «حماسه و مقاومت«؛ خبرگزاری فارس، این گفتگو که در اردیبهشت ماه 1360 با «ماهنامه شاهد« انجام شده است، آئینه تمام‌نمایی از شخصیت و فعالیت‌های شهید بهشتی از زبان خود ایشان است. اینک در یکی از فرازهای عظیم انقلاب اسلامی، مروری بر اندیشه و سلوک شهید بهشتی می‌تواند پاسخی به بی‌شمار سئوالات مطرح شده در جامعه ما و نشانه مبرهنی بر داربست و هوشمندی این حکیم فرزانه باشد.

من محمد حسین بهشتی، در دوم آبان 1307 در شهر اصفهان، در محله لومبان متولد شدم. منطقه زندگی ما از مناطق بسیار قدیمی شهر است. خانواده‌ام یک خانواده روحانی است و پدرم روحانی بود. ایشان در هفته چند روز در شهر به کار و فعالیت می‌پرداخت و هفته‌ای یک شب به یکی از روستاهای نزدیک شهر برای امامت جماعت و کارهای مردم می‌رفت و سالی چند روز به یکی از روستاهای دور که نزدیک حسین آباد بود و به روستای دورتر از آنکه حسن آباد نام داشت می‌رفت.

آمد و شد افرادی که از آن روستای دور به خانه ما آمدند بسیار خاطره‌انگیز است. پدرم وقتی به آن روستا می‌رفت، در منزل یک پنبه‌زن بسیار فقیر سکونت می‌کرد. آن پیرمرد اتاقی داشت که پدرم در آن زندگی می‌کرد. نام پیرمرد جمشید بود و دارای محاسن سفید، بلند و باریک، چهره اش روستایی و نورانی بود. پدرم می‌گفت، «ما با جمشید نان و دوغی می‌خوریم و صفا می‌کنیم و من سفره ساده نان و دوغ این جمشید را به هر جلسه دیگری ترجیح می‌دهم.« جمشید هر سال دو بار از روستا به شهر و به خانه ما می‌آمد و من بسیار با او انس داشتم.

تحصیلاتم را در یک مکتب خانه در سن چهارسالگی آغاز کردم. خیلی سریع خواندن و نوشتن و خواندن قرآن را یاد گرفتم و در جمع خانواده به عنوان یک نوجوان تیزهوش شناخته شدم و شاید سرعت پیشرفت در یادگیری این برداشت را در خانواده به وجود آورده بود. تا این که قرار شد به دبستان بروم. به دبستان دولتی ثروت در آن موقع که بعدها 15 بهمن نامیده شد. وقتی آن جا رفتم، از من امتحان ورودی گرفتند و گفتند که باید به کلاس ششم بروم، ولی از نظر سنی نمی‌تواند. بنابراین در کلاس چهارم پذیرفته شدم و تحصیلات دبستانی را در همان جا به پایان رساندم. در آن سال در امتحان ششم ابتدایی شهر، نفر دوم شدم. آن موقع همه کلاس‌های ششم را یک جا امتحان می‌کردند. از آنجا به دبیرستان سعدی رفتم. سال اول و دوم را در دبیرستان گذراندم و اوایل سال دوم بود که حوادث شهریور 20 پیش آمد. با حوادث شهریور 20 در نوجوان‌ها برای یادگیری معارف اسلامی علاقه و شوری به وجود آمده بود. دبیرستان سعدی در نزدیکی میدان شاه آن موقع و میدان امام کنونی قرار دارد و نزدیک بازار است، جایی که مدارس بزرگ طلاب هم همان جاست. مدرسه صدر، مدرسه جده و مدارس دیگر. البته به طور طبیعی بین آن جا و منزل ما حدود چهار یا پنج کیلومتر فاصله بود که معمولاً پیاده می‌آمدیم و برمی‌گشتیم این سبب شد که با بعضی از نوجوان‌ها که درس‌های اسلامی هم می‌خواندند، آشنا شوم.

علاوه بر این در خانواده خود ما هم طلاب جوانی بودند. هم‌کلاسی‌ای داشتم که او نیز فرزند یک روحانی بود. نوجوان بسیار تیزهوشی بود و پهلوی من می‌نشست. او در کلاس دوم به جای اینکه به درس معلم گوش کند، کتاب عربی می‌خواند. یادم هست و اگر حافظه‌ام اشتباه نکند، او در آن موقع کتاب «معالم‌الاصول« را می‌خواند که در اصول فقه است. خوب اینها بیشتر در من شوق به وجود می‌آورد که تحصیلات را نیمه کاره رها کنم و بروم طلبه بشوم.

به این ترتیب در سال 1321 تحصیلات دبیرستانی را رها کردم و برای ادامه تحصیل به مدرسه صدر اصفهان رفتم. از سال 1321 تا 1325 در اصفهان ادبیات عرب، منطق کلام و سطح فقه و اصول را با سرعت خواندم که این سرعت و پیشرفت موجب شده بود که حوزه آنجا با لطف فراوانی با من برخورد کند، به خصوص که پدر مادرم مرحوم «حاج میرمحمد صادق مدرس خاتون آبادی« از علمای برجسته بود و من یک ساله بودم که او فوت شد. به نظر اساتیدم که شاگردی‌های او بودند، من یادگاری بودم از استادشان. در طی این مدت تدریس هم می‌کردم. در سال 1324 از پدر و مادرم خواستم که اجازه بدهند شب‌ها هم در حجره‌ای که مدرسه داشتم بمانم و به تمام معنا طلبه شبانه‌روزی باشم، چون از یک نظر، هم فاصله منزل تا مدرسه 4، 5 کیلومتری می‌شد و به این ترتیب هر روز مقداری از وقتم از بین می‌رفت و هم در خانه‌ای که بودیم پر جمعیت بود و من اتاقی برای خود نداشتم و

نمی‌توانستم به کارهایم بپردازم. البته در آن موقع فقط یک خواهر داشتم، ولی با عموها و مادربزرگ همه در یک خانه زندگی می‌کردیم. به این ترتیب خانه ما شلوغ بود و اتاق کم.

سال 1324 و 1325 را در مدرسه گذراندم و اواخر دوره سطح بود که تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به قم بروم. این را بگویم که در دبیرستان در سال اول و دوم زبان خارجی ما فرانسه بود و در آن دو سال فرانسه خوانده بودم. ولی در محیط اجتماعی آن روز، آموزش زبان انگلیسی بیشتر بود و در سال آخر دبیرستان در اصفهان بودم که تصمیم گرفتم یک دوره زبان انگلیسی یاد بگیرم. یک دوره کامل «ریدر؛ raquo؛ خواندم و نزدیکی از منسوبین و آشنایانمان که زبان انگلیسی را می‌دانست با انگلیسی آشنا شدم.

در سال 1325 به قم آمدم. حدود شش ماه در قم بقیه سطح، مکاسب و کفایه را تکمیل کردم و از اول سال 1326 درس خارج را شروع کردم. برای درس خارج فقه و اصول، نزد استاد عزیزمان مرحوم آیت‌الله محقق داماد همچنین استاد و مربی بزرگوام و رهبرمان امام خمینی و بعد مرحوم آیت‌الله بروجردی و مدت کمی هم نزد مرحوم آیت‌الله محمد تقی خوانساری و مرحوم آیت‌الله حجت کوه‌کمره‌ای می‌رفتم.

در آن شش ماهی که بقیه سطح را می‌خواندم، کفایه و مکاسب را هم مقداری نزد آیت‌الله حاج شیخ مرتضی حائری یزدی و مقداری از کفایه را نزد آیت‌الله داماد خواندم که بعد همان را به خارج تبدیل کردیم. در اصفهان منظومه منطق و کلام را خوانده بودم که در قم ادامه ندادم، چون استاد فلسفه در آن موقع کم بود و من بیشتر به فقیه و اصول و مطالعات گوناگون می‌پرداختم و تدریس می‌کردم. معمولاً در حوزه‌ها طلبه‌هایی که بتوانند تدریس کنند هم تحصیل می‌کنند و هم تدریس. من هم در اصفهان و در قم تدریس می‌کردم.

به قم که آمدم به مدرسه حجتیه رفتم. مدرسه‌ای بود که مرحوم آیت‌الله حجت تازه بنیان‌گزار کرده بودند. از سال 1325 در قم بودم و درس می‌خواندم. در آن سال‌ها استادان آیت‌الله طباطبایی از تبریز به قم آمده بودند. در سال 1327 به فکر افتادم تحصیلات جدید را هم ادامه بدهم، بنابراین با گرفتن دیپلم ادبی به صورت متفرقه و آمدن به دانشکده معقول و منقول آن موقع که حالا الهیات و معارف اسلامی نام دارد، دوره لیسانس را در فاصله 27 تا 30 گذراندم. سال سوم به تهران آمدم، برای اینکه بیشتر از درس‌هایی جدید استفاده کنم و هم زبان انگلیسی را این جا کامل‌تر کنم و با یک استاد خارجی که مسلط تر باشد مقداری پیش ببرم. در سال‌های 1329 تا 1330 در تهران بودم و برای تامین مخارجم تدریس می‌کردم و خودکفا بودم. هم کار می‌کردم و هم تحصیل. سال 1330 لیسانس شدم و برای ادامه تحصیل و تدریس در دبیرستان‌ها به قم بازگشتم. به عنوان دبیر زبان انگلیسی در دبیرستان حکیم نظامی مشغول شدم و آن موقع به طور متوسط روزی سه ساعت کافی بود که صرف تدریس کنم و بقیه وقت را صرف تحصیل می‌کردم. از سال 1330 تا 1335 بیشتر به کار فلسفی پرداختم و نزد استاد علامه طباطبایی برای درس اسفار و شفا می‌رفتم. اسفار ملاصدرا و شفا ابن سینا را می‌خواندم و همچنین شب‌های پنج‌شنبه و جمعه با عده‌ای از برادران از جمله مرحوم استاد مطهری و عده دیگری جلسات بحث گرم و پرشور و سازنده‌ای داشتیم. این جلسات، پنج سال طول کشید که ما حاصل آن به صورت کتاب «روش رئالیسم؛ raquo؛ تنظیم و منتشر شد.

در طول این سال‌ها فعالیت‌های تبلیغی و اجتماعی داشتیم. در سال 1326 یعنی یک سال بعد از ورود به قم با مرحوم آقای مطهری و عده‌ای از برادران، حدود 18 نفر، برنامه‌ای را تنظیم کردیم که به دورترین روستاها برای تبلیغ برویم و دو سال این برنامه را اجرا کردیم. در ماه رمضان که هوا گرم بود، با هزینه خودمان برای تبلیغ می‌رفتیم. البته خودمان پول نداشتیم، مرحوم آیت‌الله بروجردی توسط امام خمینی که آن موقع با ایشان بودند نفری صد تومان در سال 26 و نفری صد و پنجاه تومان در سال 27 به عنوان هزینه سفر به ما دادند. چون قرار بود به هر روستایی که می‌رویم، مهمان کسی نباشیم و در آن یک ماه خودمان خرج خوراکمان را بدهیم، بنابراین کرایه آمد و رفت و هزینه زندگی و یک ماه خرج سفر را با خودمان بردیم. فعالیت‌های دیگری هم در داخل حوزه داشتیم که اینها مفصل است و نمی‌خواهم در این مجال به آنها اشاره کنم.

در سال 1329 و 1330 که تهران بودم، مقارن بود با اوج مبارزات سیاسی اجتماعی نهضت ملی نفت به رهبری مرحوم آیت‌الله کاشانی و مرحوم دکتر مصدق. من به عنوان یک جوان معمم مشتاق، در تظاهرات و اجتماعات و راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کردم. در سال 1331 در جریان 30 تیر به اصفهان رفته بودم و در اعتصابات 26 تا 30 تیر شرکت داشتم و شاید اولین یا دومین سخنرانی اعتصاب را که در ساختمان تلگراف خانه بود به عهده من گذاشتند. یادم هست که کار ملت ایران را در زمینه با نفت و استعمار انگلیس با کار ملت مصر و جمال عبدالناصر و مسئله کانال سوئز و انگلیس و فرانسه و اینها مقایسه می‌کردم. در آن موقع موضوع سخنرانی‌های خطرناک بود به قوام‌السلطنه و شاه و این که ملت ایران نمی‌تواند ببیند نهضت ملی‌اش در معرض مطامع استعمارگران باشد. به هر حال بعد از کودتای 28 مرداد در یک جمع‌بندی به این نتیجه رسیدیم که در آن نهضت، ما کادرهای ساخته شده کم داشتیم که باز این مسئله مفصل است. بنابراین تصمیم گرفتیم که یک حرکت فرهنگی ایجاد کنیم و در زیر پوشش آن کادر بسازیم. تصمیم گرفتیم که این حرکت اصیل، اسلامی و پیشرفته باشد و زمینه‌ای برای ساخت جوان‌ها گردد.

در سال 1331 دبیرستانی را به نام دین و دانش با همکاری دوستان در قم تأسیس کردیم که مسئولیت اداره آن را به عهده داشتیم. در ضمن در حوزه هم تدریس می‌کردم و یک حرکت فرهنگی نو هم در آن جا به وجود آوردیم و رابطه‌ای هم با جوان‌های دانشگاهی برقرار کردیم. پیوند میان دانشجو و طلبه و روحانی را پیوندی مبارک یافتیم و معتقد بودیم که این دو قشر آگاه و متعهد باید همیشه دوشادوش یکدیگر بر پایه اسلام اصیل و خالص شرکت کنند و در ضمن، در آن زمان‌ها، فعالیت‌های نوشتنی هم در حوزه شروع شده

بود. مکتب اسلام، مکتب تشیع، اینها آغاز حرکت‌هایی بودند که برای تهیه نوشته‌هایی با زبان نو و برای نسل نو، اما با اندیشه عمیق و اصیل اسلامی و در پاسخ به سؤالات این نسل انجام می‌گرفت من مختصری در مکتب اسلام و بعد بیشتر در مکتب تشیع همکاری می‌کردم.

در سال‌های 1335 تا 1338 دوره دکتری فلسفه و معقول را در دانشکده الهیات گذراندم، در حالی که در قم بودم و برای درس و کار به تهران می‌آمدم. در همان سال 1338 جلسات گفتار ماه در تهران شروع شد. این جلسات برای رساندن پیام اسلام به نسل جست‌وجو گر، با شیوه جدید بود که در هر ماه در کوچه قاین در منزل بزرگی برگزار می‌شد و در هر جلسه یک نفر سخنرانی می‌کرد و موضوع سخنرانی قبلاً تعیین می‌شد تا در مورد آن مطالعه بشود. این سخنرانی‌ها روی نوار ضبط می‌شدند و بعد آنها را به صورت جزوه و کتاب منتشر می‌کردند از عمده آنها سه جلد گفتار ماه و یک جلد به نام گفتار عاشورا منتشر شد. در این جلسات باز هم مرحوم آیت‌الله مطهری و آیت‌الله طالقانی و آقایان دیگر شرکت داشتند و جلسات پایه‌ای خوبی بود. در حقیقت گامی بود در مسیری که بعدها در حسینیه ارشاد انجام گرفت و رشد پیدا کرد.

در سال 1339 ما سخت به فکر سامان دادن به حوزه علمیه قم افتادیم و مدرسین حوزه، جلسات متعددی برای برنامه‌ریزی نظم حوزه و سازماندهی آن داشتند. در دو تا از این جلسات، بنده هم شرکت داشتم و کار ما در یکی از این جلسات به ثمر رسید. در آن جلسه آقای ربانی شیرازی و مرحوم آقای شهید سعیدی و آقای مشکینی و خیلی دیگر از برادران شرکت داشتند. ما در طول مدت کوتاهی توانستیم یک طرح و برنامه برای تحصیلات علوم اسلامی در مدت 17 سال در حوزه تهیه کنیم و این پایه‌ای شد برای تشکیل مدارس نمونه‌ای که نمونه معروف‌ترش مدرسه حقانیه یا مدرسه منتظریه به نام مهدی منتظر سلام‌الله علیه است. حقانی سازنده آن ساختمان مردی است که واقعا عشق و علاقه و سرمایه و همه چیزش را روی ساختن این ساختمان گذاشت. خداوند او را به پاداش خیر ماجور دارد. به این ترتیب مدرسه حقانی تاسیس شد و این برنامه در آن جا اجرا شد. در این مدارس باز مقداری از وقت ما می‌گذشت و صرف می‌شد.

در سال 1341، انقلاب اسلامی با رهبری امام و رهبری روحانیت و شرکت فعال روحانیت، نقطه عطفی در تلاش‌های انقلابی مردم مسلمان ایران به وجود آورد.

من نیز در این جریان‌ها حضور داشتم تا این که در همان سال‌ها ما در قم به مناسبت تقویت پیوند دانش‌آموز و دانشجو و طلبه به ایجاد کانون دانش‌آموزان قم دست زدیم و مسئولیت مستقیم این کار را برادر و همکار و دوست عزیزم مرحوم شهید دکتر مفتاح به عهده گرفتند. بسیار جلسات جالبی بود. در هر هفته یکی از ما سخنرانی می‌کردیم و دوستانی از تهران می‌آمدند و گاهی مرحوم مطهری و گاهی دیگران از مدرسین قم می‌آمدند. در یک مسجد طلبه و دانش‌آموز و دانشجو و فرهنگی همه دور هم می‌نشستند و این در حقیقت نمونه دیگری از تلاش برای پیوند دانشجو و روحانی بود و این بار در مورد مبارزات و رشد و گسترش به فرهنگ مبارزات و رشد و گسترش به فرهنگ مبارزه و اسلام. این تلاش‌ها و کوشش‌ها بر رژیم گران آمد و در زمستان سال 42 مرا ناچار کردند که از قم خارج شوم و به تهران بیام.

در سال 42 به تهران آمدم و در ادامه کارهایم با گروه‌های مبارز از نزدیک رابطه برقرار کردم. با جمعیت هیئت‌های موتلفه رابطه فعال و سازمان یافته‌ای داشتم و در همین جمعیت‌ها بود که به پیشنهاد شورای مرکزی، امام یک گروه چهار نفری به عنوان شورای فقهی و سیاسی تعیین کردند: مرحوم آقای مطهری، بنده، آقای انواری و آقای مولایی. این فعالیت‌ها ادامه داشتند. در همان سال‌ها به این فکر افتادیم که با دوستان، کتاب تعلیمات دینی مدارس را که امکانی برای تغییرش فراهم آمده بود، تغییر بدهیم. دور از دخالت دستگاه‌های جهنمی رژیم، در جلساتی توانستیم این کار را پایه‌گذاری کنیم. پایه برنامه جدید و کتاب‌های جدید تعلیمات دینی با همکاری آقای دکتر باهنر و آقای دکتر غفوری و آقای برقعی و بعضی از دوستان، آقای رضی شیرازی که مدت کمی با ما همکاری داشتند و برخی دیگر مانند مرحوم آقای روزه که نقش موثری داشتند، فراهم شد.

اگر اشتباه نکرده باشم، سال 41 یا اوایل 42، در جشن مبعثی که دانشجویان دانشگاه تهران در امیرآباد در سالن غذاخوری برگزار کرده بودند، از من دعوت کردند تا سخنرانی کنم. در این سخنرانی موضوعی را به عنوان مبارزه با تحریف که یکی از هدف‌های بعثت است مطرح کردم. در این سخنرانی طرح یک کار تحقیقاتی اسلامی را ارائه کردم. آن سخنرانی بعدها در مکتب تشیع چاپ شد. مرحوم حنیف نژاد و چند تایی دیگر از دانشجویان که از قم آمده بودند و عده‌ای دیگر از طلاب جوان آنجا بودند. اصرار کردند که این کار تحقیقاتی آغاز بشود. در پاییز همان سال، ما کار تحقیقاتی را با شرکت عده‌ای از فضلا در زمینه حکومت در اسلام آغاز کردیم. ما همواره به مسئله سامان دادن به اندیشه حکومت اسلامی و مشخص کردن نظام اسلامی علاقمند بودیم و این را به صورت یک کار تحقیقاتی آغاز کردیم این کارهای مختلف بود که به حکومت گران آمد و من را مجبور کردند به تهران بیایم. در تهران نیز آن همکاری را با قم ادامه دادم. بعد از چند ماه فشار دستگاه کم شد. باز گاهی آمد و شد می‌کردیم، هم برای مدرسه حقانی و هم برای همین جلسات حکومت در اسلام که البته بعدها ساواک اینها را گرفت و دوستان ما را تار و مار کرد.

در سال 1343 که تهران بودم و سخت مشغول این برنامه‌های گوناگون، مسلمان‌های هامبورگ به مناسبت تاسیس مسجد هامبورگ

که به دست مرحوم آیت‌الله بروجردی صورت گرفته بود، به مراجع فشار آورده بودند که چون مرحوم محقق به ایران آمده بودند، باید یک روحانی دیگر به آن جا برود. این فشارها متوجه آیت‌الله میلانی و آیت‌الله خوانساری شده بود و آیت‌الله حائری و آیت‌الله میلانی به بنده اصرار کردند که باید به آنجا بروید.

آقایان دیگر هم اصرار می‌کردند، از طرفی دیگر شاخه نظامی هیئت‌های موله تصویب کرده بودند که منصور را اعدام کنند و بعد از اعدام انقلابی منصور، پرونده دنبال شد و اسم بنده هم در آن پرونده بود و لذا دوستان فکر می‌کردند که به یک صورتی من را از ایران خارج کنند تا در خارج از کشور مشغول فعالیت‌هایی باشم. وقتی این دعوت پیش آمد، به نظر دوستان رسید که این زمینه خوبی است که بنده بروم و آنجا مشغول فعالیت بشوم البته خودم ترجیح می‌دادم که در ایران بمانم. می‌گفتم هر مشکلی پیش بیاید، اشکالی ندارد ولی دوستان عقیده داشتند که بروم خارج بهتر است. مشکل من گذرنامه بود که به من نمی‌دادند، ولی دوستان گفتند از طریق آیت‌الله خوانساری می‌شود گذرنامه را گرفت. در آن موقع این گونه کارهای از طریق ایشان حل می‌شد و آیت‌الله خوانساری اقدام کردند و گذرنامه را گرفتند. به این طریق، مشکل گذرنامه حل شد و پیرو دستور آقایان مراجع، به خصوص آیت‌الله میلانی، به هامبورگ رفتم.

دشواری کار من این بود که از فعالیت‌هایی که این جا داشتم، دور می‌شدم و این برای من سنگین بود. تصمیم من این بود که مدت کوتاهی آنجا بمانم و کارها که سامان گرفت، برگردم. ولی در آنجا احساس کردم که دانشجویان واقعا به یک نوع تشکیلات مثل تشکیلات اسلامی محتاج هستند، چون جوان‌های عزیز ما از ایران با علاقه به اسلام می‌گرویدند، ولی کنفدراسیون و سازمان‌های الحادی چپ و راست، این جوان‌ها را منحرف و اغوا می‌کردند. تا اینکه با همت چند تن از جوان‌های مسلمانی که در اتحادیه دانشجویان مسلمان در اروپا بودند و با برادران عرب و پاکستانی و هندی و آفریقایی و غیره کار می‌کردند و بعضی از آنها هم در این سازمان‌های دانشجویی هم بودند هسته اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان گروه فارسی زبان آنجا را به وجود آوردیم و مرکز اسلامی گروه هامبورگ سامان گرفت. فعالیت‌هایی برای شناساندن اسلام به اروپایی‌ها و فعالیت‌هایی برپا شناساندن اسلام انقلابی به نسل جوانمان داشتیم. بیش از پنج سال یک بار به حج مشرف شدم. سفری هم به سوریه و لبنان داشتم و بعد به ترکیه رفتم برای بازدید از فعالیت‌های اسلامی آنجا و تجدید عهد با دوستان و مخصوصا برادر عزیزمان آقای صدر (امام موسی صدر) که امیدوارم هر جا که هست، مورد رحمت خداوند باشد و ان شاءالله به آغوش جامعه‌مان باز گردد.

در سال 1348 سفری هم به عراق کردم و خدمت امام رفتم و به هر حال کارهای آنجا سر و سامان گرفت. در سال 1349 به ایران آمدم، امکان بازگشتم کم است. یک ضرورت شخصی ایجاب می‌کرد که حتما به ایران بیایم. به ایران آمدن و همان طور که پیش‌بینی می‌کردم مانع بازگشتم شدند. در اینجا کارهای زیادی داشتم و مجددا قرار شد کار برنامه‌ریزی و تهیه کتاب‌ها را دنبال کنم و همچنین فعالیت‌های علمی را در قم ادامه دادم و در مورد مدرسه حقانی فعالیت‌های گسترده‌ای را با همکاری آقایان مهدوی کنی، موسوی اردبیلی، مرحوم مفتاح و عده‌ای دیگر از دوستان، انجام دادیم. بعد مسئله تشکیل روحانیت مبارز و همکاری با مبارزات، بخشی از وقت ما را گرفت. تا اینکه در سال 1355 هسته‌هایی را برای کارهای تشکیلاتی به وجود آوردیم و در سال‌های 56 - 57 روحانیت مبارز شکل گرفت و در همان سال‌ها در صدد ایجاد تشکیلات گسترده مخفی یا نیمه مخفی و نیمه علنی یک حزب و یک تشکیلات سیاسی بودیم در این فعالیت‌ها دوستان همیشه همکاری می‌کردند.

در سال 56 که مسایل مبارزاتی اوج گرفتند، همه نیروها را متمرکز کردیم. در این بخش و بحمدالله با شرکت فعال همه برادران روحانی در راه‌پیمایی‌ها، مبارزات به پیروزی رسید. البته این را فراموش کردم بگویم که از سال 50 یک جلسه تفسیر قرآنی را آغاز کردم که در روزهای شبانه به عنوان مکتب قرآن برگزار می‌شد و مرکزی بود برای تجمع عده‌ای از جوانان فعال از برادرها و خواهرها. در این اواخر حدود 400 الی 500 نفر شرکت می‌کردند و جلسات سازنده‌ای بودند. در سال 54 به دلیل تشکیل این جلسات و فعالیت‌های دیگر که به خارج داشتیم، ساواک مرا دستگیر کرد. چند روزی در کمیته مرکزی بودم، ولی با اقداماتی که قبلا کرده بودم توانستم از دست آنها خلاص شوم. البته قبلا مکرر ساواک من را خواسته بود، چه قبل از مسافرتم و چه بعد از آن، ولی در آن موقع بازداشت‌ها موقت و چند ساعته بودند. این بار چند روز در کمیته بودم و آزاد شدم، دیگر آن جلسه تفسیر را نتوانستیم ادامه بدهیم. تا سال 57 بار دیگر به دلیل فعالیت و نقشی که در برنامه‌های مبارزاتی و راه‌پیمایی‌ها داشتیم در روز عاشور مرا دستگیر کردند و به اوین و بعد به کمیته بردند و باز آزاد شدم و به فعالیت‌هایم ادام دادم تا سفر امام به پاریس.

بعد از رفتن امام به پاریس، چند روزی خدمت ایشان رفتم و هسته شورایی انقلاب با نظر ارشادی که امام داشتند و دستوری که ایشان دادند تشکیل شد. شورایی انقلاب ابتدا هسته اصلی‌اش مرکب بود از آقایان مطهری، هاشمی رفسنجانی، موسوی اردبیلی، باهنر و بنده. بعدها آقایان مهدوی کنی، خامنه‌ای و طالقانی، بازرگان، دکتر سحابی و عده‌ای دیگر هم اضافه شدند. تا بازگشت امام به ایران که فکر می‌کنم از بازگشت امام به ایران به این طرف فراوان در نوشته‌ها گفته شده که دیگر حاجتی نباشد، درباره‌اش صحبت کنم. در خاتمه باید بگویم که خانواده ما سه فرزند داشت. من و دو خواهرم مرگ پدر در زندگی ما جز تاثیر عاطفی و بار مسئولیت برای مادر و خواهرانم تاثیری دیگری نداشت. در واقع تاثیر شکننده‌ای نداشت، البته از نظر عاطفی چرا، من بسیار ناراحت شدم، ولی چنان نبود که در شیوه زندگی من تاثیر بگذارد. آن موقع من ازدواج کرده بودم و فرزند هم داشتم. در اردیبهشت سال 1331 با یکی از بستگانم ازدواج کردم. که او هم از یک خانواده روحانی است و ثمره ازدواجمان در طول 29 سال زندگی مشترک با سختی‌ها و آسایش‌ها و

تلخي‌ها و شادي‌ها بوده است چون همسر من همه جا همراه من بود در خارج همين طور، در اين جا همين طور و چهار فرزند: دو پسر و دو دختر.

من در هامبورگ اقامت داشتم، ولي حوزه فعاليت من كل آلمان به خصوص اتریش و يك مقدار كمی هم سوئیس و انگلستان بود و با سوئد، هلند، بلژيك، ایتالیا، فرانسه به صورت كتبی ارتباط داشتم. من بنيانگذار اين انجمن‌ها بودم و با آنها همكاری می‌کردم و مشاور بودم و در سخنرانی‌ها، مشورت‌های تشكیلاتی و سازماندهی شرکت می‌کردم و مختصر كمك‌های مالی كه از مساجد می‌شد، برای آنها می‌بردم. يك سمینار اسلامی بسیار خوبی برای آنها در مسجد هامبورگ به طور شبانه‌روزی تشكيل دادیم. سمینار جالبی بود و نتایج آن هم در چند جزوه در حوزه‌ها پخش شد. جزوه‌های #171؛ ایمان در زندگی انسان؛ و #171؛ کدام مسلك؛ در آن موقع پخش می‌شد كه جزوه‌های موثری هم بودند.

اولین دوستان در حوزه كه خیلی با هم مانوس بودیم و هم بحث بودیم: آقای حاج سید موسی شبیری زنجانی از مدرسین برجسته قم، آقایان سید مهدی روحانی، آذری قمی، مكارم شیرازی، امام موسی صدر، اینها دوستانی بودند كه بیش از همه با هم بحث داشتیم و با آقای مطهری و دیگران هم پیرامون اسلام رئالیسم و موضوعات دیگر بحث داشتیم. كتاب‌هایی كه بنده تاكنون نوشته‌ام عبارتند از خدا از دیدگاه قرآن / نماز چیست؟ بانکداری و قوانین مالی اسلام / يك قشر جدید در جامعه ما / روحانیت در اسلام و در میان مسلمین / مبارز پیروز / شناخت دین / نقش ایمان در زندگی انسان / کدام مسلك؟ / شناخت / مالکیت.

#171؛ یادمان شهید بهشتی و 72 تن از یارانش در خبرگزاری فارس؛